

بمناسبت بزرگداشت هشتصدمین سالگرد مولوی افلاتون مولانای سقراط - مولانا افلاتون شمس

این روزها، شاهد یکی از با شکوه ترین و گسترده ترین بزرگداشت جهانی هستم که در شناساندن یکی از مفاخر فرهنگی سرزمین ما مولوی «جلال الدین محمد بلخی» برگزار می گردد. مردم کشورهای مختلف و حتی دولت هایشان در برگزاری و عظمت بخشیدن به این بزرگداشت هر یک سهمی بر عهده گرفته و کوشش فراوانی می کنند که البته باید از آنها سپاسگزار بود. اما در این میان وامدار سپاس دیگری هستیم، به کسانی که پس از هشتصد سال مولوی را با عزت و احترام از شرق به غرب آوردند و در شناساندن این بزرگ مرد فرهنگ ایران به جهانیان همت به خرج دادند، آنها هستند که در واقع پایه گذاران واقعی این بزرگداشت می باشند.

آنچه در این زمینه بایستی گفته شود و من در جایگاه یک ایرانی آن را بیان می کنم؛ این است که سهم بزرگ شناساندن مولوی در سطح جهانی از آن ایرانیان مهاجر بویژه آنانی است که در امریکا ساکنند. آنها بودند که با نشان دادن قابلیت های ارزشمند خود در خارج از کشور، فرهنگ کهنسال و بزرگان سرزمین خود را نیز به جهانیان عرضه می کنند و می شناسانند.

بی سبب نیست که امروزه وقتی سخن از ایران به میان می آید، حتی رهبران جهان نیز بدون استثناء با بزرگی از ایرانیان و فرهنگ شکوهمندشان یاد می کنند که ما این مورد را هم وامدار ایرانیانی هستیم که در سه دهه اخیر در خارج از ایران به سر می برند. تحسین من و همه ایرانیان ارمغان آنانی باد که می کوشند تا ایران و ایرانی را چنانکه بودند و هنوز هم هستند، به جهانیان بشناسانند.

آنچه در این مقال گفتنی است و من آنرا طی مقاله ای تحت عنوان «پس از مولانا، جلال الدین محمد بلخی، جایگاه عمر خیام نیشابوری را به جهانیان بشناسانیم» تقدیم هموطنانم کرده ام، تکرار و تاکید می کنم؛ بکوشیم تا دیگر بزرگان سرزمینمان را که هر یک در مقام خود قابل ستایش هستند به جهانیان بشناسانیم.

در گنجینه ادب و فرهنگ ایران نامداران بسیاری هستند که هر یک می توانند مانند ستاره ای تابناک بر تارک فرهنگ و ادب جهان بدرخشند. رازی ها، ابن سیناها، بیرونی ها، خیام ها، خوارزمی ها و فردوسی ها حافظ ها و دهها و صدها بزرگ مردان دیگر کشورمان که به آنان مفتخریم به جهانیان بشناسانیم تا بیش از پیش ارزش والای فرهنگ سرزمینمان روشن گردد.

مقدمه

در راستای این جنبش بزرگی که برای شناساندن مولوی انجام می گیرد، من هم به نوبه خود کوشیده ام همراه با عزیزانی که هر یک نقش بزرگی در این بزرگداشت داشتند، قدمی کوچک بردارم. با این تفاوت که من همزمان با مولوی نگرشی هم به بزرگ مرد دیگری می اندازم که بی نام او، به مولوی پرداختن خطا است. مرد گرانبگری که مولانا را در

دامان جذبۀ معرفت خود پرورانده است، اما آنطور که باید و شاید به او توجه نشده است.

من در این نوشته به کوتاهی به سیر تحولات دو نهاد فکری بشر «فلسفه و عرفان» و روند حرکت آنها از زمان شکوفایی شان اشاره خواهم کرد. دو نهادی که در دو مسیر مختلف با یک هدف غایی به حرکت در آمدند، اما در طول زمان یکی از آنها، یعنی فلسفه در اوج سرفرازی قرار گرفته و قافله سالارانش در سطح جهانی جاودانه شده اند. دیگری (عرفان) در درازای زمان از آن ارج و قربی که شایسته اش بود، برخوردار نگردیده و روز به روز هم در میان تار و پود گذشته پر پیچ و خم و در لابلای شطحیات سراپا غلو آمیزی که در باره بزرگان شان عنوان کرده اند سرگردان مانده است.

نگاه دیگر من معطوف به دو نماد شاخص این دو نهاد فکری، یعنی «سقراط و شمس» از یک طرف و دو شاگرد نام آور آنها «افلاتون و مولوی» از سوی دیگر خواهد بود. عملکرد این دو شاگرد در شناساندن استادان خویش، نشر افکار و اندیشه های آنان و تأثیر پذیری و بازدهی آنان از آموخته هایشان را بازشکافی خواهم کرد. به عبارت دیگر هدف از این نوشته به گونه ای مقایسه ای است؛ میان «شمس و مولوی» و «سقراط و افلاتون» و رابطه آنها با یکدیگر و تأثیری که هر یک بر دیگری داشته است. اینکه چرا شهرت افلاتون به ارجمندی استادش سقراط بر می گردد، ولی شهرت مولوی بی توجه به ارزش های والای شمس و تلاش های او برای مولوی کردن شاگرد خود، مد نظر قرار نمی گیرد.

۱- فلسفه و عرفان

دو نهاد فلسفه و عرفان هر دو از دیر باز دوش به دوش هم در حرکت هستند و در طول تاریخ و در گذر ایام نیز هر دو مورد عناد و حمله دین و دینمداران قرار داشتند. با این حال می بینیم که فلسفه با تمام ضربات سخت و جانفرسایی که از دین و دینمداران خورده، همچنان به راه خود ادامه می دهد و تا آنجایی که مقدور است، می کوشد خود را از دین و دینمداران دور نگه دارد و استقلال خود را محفوظ بدارد. اما نهاد عرفان با وجود این که از ضربات دین و دینمداران بی نصیب نمانده است، در بیشتر ایام خود را به دامان دین آویخته و گاه لباس آغشته به موهومات دین را بر تن پوشیده تا بتواند به زندگی خود حتی در خلوت خاموشی پر از ابهامش ادامه دهد.

با این که عرفا نیز مانند فیلسوفان حرف های ارزشمندی برای گفتن دارند و آمال نهایی آنها نیز از آغاز پیدایش، تکامل انسان و ارج گذاری به انسانیت بوده که از این بابت، هم سری پر شور تر از فیلسوفان داشتند و هم بزرگان سرفرازی از میانشان برخاسته است. با این حال می بینیم که این نهاد به مرور زمان از قافله معرفت دور مانده است.

می دانیم که سه نهاد دین و فلسفه و عرفان پا به پای هم به حرکت در آمده اند. اینکه کدام یک از این سه نهاد، یعنی دین یا فلسفه و یا عرفان متقدم بر دیگری هستند، تا کنون یک نظریه قطعی داده نشده است. چرا که هر سه آنها از زمان پیدایش تفکر و اندیشه پا به عرصه گذاشته اند و هر سه نیز قدمتی به درازای عمر شروع اندیشه ورزی بشر دارند.

اما آنچه به نظر می رسد؛ با توجه به ماهیت آنها، حضور دین می بایستی متاخر از فلسفه و عرفان باشد. اگر اندکی با تعمق به محتوای آنها توجه شود، می توان گفت که فلسفه به معنای شناخت، نخستین نهادی است که پا به میدان گذاشته و در پی آن عرفان با همان هدف، اما در

مسیر جداگانه وارد عرصه شده است. پس از آن دو بود که نوبت به دین رسیده که به صورت طبیعی از درون کنجکاوی های فلسفی و عرفانی سر بر آورده است. با این تفاوت که دین با حضور خود در صحنه، ادعای سردمداری کرده و خود را تنها نهاد راهبر زندگی بشر شمرده است. با همین ادعا نیز بخش عظیمی از تلاش خود را برای از میان بردن دو رقیب سر سخت خود، فلسفه و عرفان به کار گرفته و تا پای جان به دشمنی فیلسوفان و عارفان برخاسته است. در عین حال نیز در این جدال، بسیاری موارد عرفان را نیز به کمک گرفته و همراه هم و مشترکاً به جنگ فلسفه رفته اند که خود حکایت دیگری است. چنانکه مولوی نیز در این عرصه به یاری دینمداران آمده و گفته است که :

پای استدالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

سه نهاد، دین و فلسفه و عرفان که فعالانه در اندیشه انسان حضور دارند، هیچ یک به تنهایی قادر به بروز درونی و نمایش بیرونی نیستند. یعنی اینکه دین بدون فلسفه، فلسفه بدون عرفان و عرفان بدون دین کارساز نیستند. اگر پیغمبران را بانی پیدایش ادیان بدانیم، بدون شک اینان در زمان خود و در جایگاهشان یک فیلسوف بودند. همچنانکه که با نگرش به افکار و اندیشه هایشان می بینیم که همزمان با پیغمبر و فیلسوف بودن، عارف نیز بوده اند. غرض این نیست که یک پیغمبر یک فیلسوف یا یک عارف تمام عیار است. نه، منظور اینست که هر پیغمبری با افکار و اندیشه های فلسفی و عرفانی خود که به آن رنگ و جلای ایمان می دهد، هم با فلسفه و هم با عرفان آشنایی و سر و کار داشته و از آن دو در پیشبرد آئین خود بهره برده است.

اینکه چرا یکی پیغمبر می شود، ولی فیلسوف یا عارف نمی شود، دلیل آن نیز روشن است، زیرا وجود هر یک از آنان به زمان و مکان و شرایط روزگارشان بستگی دارد. سقراط در محیط و شرایط یونان زمان خود، فیلسوف می شود. حال آنکه در محیط مصر و در میان قوم یهود، موسی در لباس پیغمبری ظاهر می گردد. مردم یونان دین و آئین خود را داشته و با آزادی از این یا آن دین و آئین پیروی می کردند و نیازی به پیغمبر نداشتند. اما قوم یهود اسیر در مصر، برای نجات خود از اسارت نیاز به یک منجی یا پیغمبر داشت که آنها را از اسارت نجات دهد، نه یک فیلسوف که آنان را به شناخت حقایق آشنا سازد.

از عجایب روزگار اینست که هیچ دینی بدون پشتیبانی مبانی فلسفه و دیدگاههای عرفانی نبوده است. همچنانکه هیچ پیغمبری بی آنکه فیلسوف باشد و در عین حال عارفانه بیاندیشد، کار دین اش به سامان نرسیده است. مهمتر از همه اینکه هیچ فیلسوفی بی توجه به دین و عرفان نبوده است. چنانکه یک عارف نیز هم دین دار است و هم با فلسفه سر و کار دارد. به عبارت دیگر دین و فلسفه و عرفان مانند پیغمبر و فیلسوف و عارف چنان در هم آمیخته اند که خط مرزی برای آنها نمی توان قائل شد.

با این توضیحات کوتاه بی آنکه کاری به نهاد دین و مطلق گرایی این نهاد داشته باشیم، می پردازیم به دو نماد فلسفه و عرفان.

۲- این بخش را با نگاهی به دو نماد شاخص عرفان و فلسفه، یعنی «شمس و سقراط» و «مولوی و افلاتون» آغاز می کنم. به این معنا که دو نماد نامدار این دو نهاد را با ویژگی هایشان، تعریف می کنیم و در عین حال با مقایسه عملکرد هر یک از آنها به روند حرکت این دو نهاد می پردازیم.

الف - شمس

شخصیت شمس تبریزی، همانند بسیاری از بزرگان صاحب اندیشه ایرانی، در میان تاریکی های زمان پنهان و زیر خاکستر رمز و رازهای نا شناخته مانده است. اگر چه نه می توان به درون تاریکی گذشته رفت و نه اینکه خاکستر رمز و رازها را از سیمای این بزرگ مرد عالم بشریت کنار زد تا اندیشه های ناب او آشکار گردد. با این همه، می توان در لابلای گفته ها و نوشته هایی که از دیگران مانده است، سیمای روشن تری از او به تصویر کشید و تا اندازه ای به افکار و اندیشه های وی پی برد و حق بزرگی که او به گردن فرهنگ و سیر تحولات بخشی از اندیشه های بشر دارد، ادا نمود.

شمس تبریزی، یکی از ریشه های ستبر درخت تنومند عرفان است. او بود که نهال عرفان را با پروراندن مولانا، پر بارتر نمود و میوه شیرین آن را به کام جهانیان ارمغان کرد، اگر چه خود او در زیر پوشش سنگین رمز و رازهای زمانه مدفون شد و پنهان ماند.

با اینکه پژوهشگران کوشیده اند که با یافتن اسناد و مدارک باقی مانده از دوران شمس تا حد امکان به شناخت او برسند. اما، به علل مختلف، بویژه عنادی که مردمان عصر شمس و پس از آن با وی داشته اند و بویژه به سبب دشمنی نهاد دین با عرفان، یافته های آنها محدود مانده است و این شناسایی انطوری که مطلوب جویندگان حقیقت باشد، جوابگو نمی باشد. با این همه اگر بتوان با دو بال تخیل و تفکر به درون همین مانده های کوچک سر زد و یا در آسمان بیکران کتاب فاخر مثنوی و دیوان کبیر و فیه و مافیة و مقالات شمس پرواز کرد، به یقین آنچه را که تاکنون نیافته ایم می یابیم و می توانیم شبحی از ارزش این اندیشمند بزرگ به دست آوریم.

خوشبختانه تلاش پژوهشگران و محققین ارجمند، زیر بنای این جستجو را برای ما فراهم کرده است. در عین حال در لابلای مثنوی معنوی و دیوان کبیر و فیه و مافیة و مقالات شمس نیز رد پای او را به خوبی و آشکارا می توانیم پیدا کنیم و پی بگیریم و توشه ای کافی برای این سیر و سلوک در جهت شناخت تازه او به دست آوریم.

شمس تبریزی کیست؟ او جستجوگر کنجکاوی بود که برای شناخت حقیقت راه دراز و ناهمواری را پیموده و با بیشتر بزرگان روزگار خود نشست و بر خاست کرده و از هر یک از آنان به قدر کافی آموخته و با سیر و سلوک درونی خود، روزنه هایی به سوی روشنائی حقیقت به دست آورده بود. با این وصف این مرد کنجکاو و جستجوگر، برای رسیدن به روشنائی بیشتر، همچنان خود را نیازمند می دید و دست از سفر و جستجو بر نمی داشت.

او در گشت و گذارهایش با شخصیت های بزرگی که نام و یاد آنها با عرفان گره خورده و بسیاری از عرفا در پیروی از آنها سنگ تمام گذاشته اند، دیدار و گفتگوها داشته است. در شأن بزرگان نامدارشان سخنان بس شگفت انگیز بر زبان رانده است. چنانکه در مورد «شیخ محیی الدین محمد ابن عربی» شیخ اکبر و یکی از بزرگترین اندیشمندان عرفان، با جملات کوتاه ولی پر معنا یاد می کند و می گوید: «نیکو همدرد بود، نیکو مونس بود. شگرف مردی بود، شیخ محمد. اما در متابعت نبود».

ابن عربی خود یکی از اعجوبه های عرفان است که بیش از هر عارفی در باره اش سخن گفته و رساله نوشته شده است، زیرا عرفان نظری را او تنظیم و به رهروان این مکتب ارائه داده است. شمس تبریزی که از دوستان ابن عربی به شمار می رفت، در دیدارهایش آنچنان با سخنان سنجیده و تند و تیز خود او را تحت تأثیر

قرار می داد که این بزرگ مرد دنیای عرفان با فروتنی خطاب به او می گفت: «ای فرزند تازیانه قوی می زنی!» یعنی قوی می رانی. اگر نگاهی به گفتگوهای او با ابن عربی بیاندازیم و دلیل خطاب فوق را بیابیم، شخصیت بارز شمس بهتر آشکار می شود. در مقالات شمس در دو نوبت به این خطاب اشاره شده است:

۱- در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که «فلانی خطا کرده و فلان خطا کرد.» و آن گاه او را دیدمی خطا کردی. وقتی با او بنمودمی، سر فرو انداختی، گفتم «فرزند تازیانه قوی می زنی.»

۲- روزی، با این افتاده بودیم که «هر حدیث که هست، نظیر آن در قرآن باشد، این حدیث صحیح باشد.» او (ابن عربی) حدیثی روایت کرد و گفت «نظیر این در قرآن کجاست؟». من دیدم که آن دم او را حالتی است. خواستم که او را از آن «تفرقه به جمع آرم». به سخنی که مناسب این سؤال او باشد. گفتم: «آن حدیث که می فرمایی، اختلاف است که حدیث هست یا نه. اما نظیر این حدیث که العلماء کنفس وحده، در قرآن کجاست؟»

او پنداشت که من از او سؤال می کنم. زود جواب گفت که «انما المومنون اخوه»، بعد از آن به خود فرو رفت. دانست که غرض من سؤال نبود، غرض من چه بود. می گوید «ای فرزند، تازیانه قوی می زنی!» اول «فرزند» می گفت، آخر «فرزند» می گفت و خنده اش می گرفت:

یعنی «چه جای فرزند است!» (به نقل از مقالات شمس: جعفر مدرس صادقی) با نگاهی به گفتگوی های سنجیده شمس با ابن عربی و اینکه شمس حدوداً بیست و پنج سال از او کوچکتر بود و به همین علت نیز احتمالاً ابن عربی وی را فرزند خطاب می کند، نشان دهنده فضل و دانش اوست. فضل و دانشی که پیش از دیدارهایش با بزرگترین عارف عصر خود از گلستان رنگارنگ عارفان دیگر و از اشراق درونی خود اندوخته بود. بی جهت نیست که در یک دیدار نه چندان طولانی انقلابی در درون مولوی بر پا می کند که حاصل آن، پا به عرصه گذاشتن یکی از بزرگترین عارفان جهان می شود.

هنر و هنرمندی ویژه شمس در این بود که او بر عکس عارفان دیگر که در گلستان عرفان، برای بذر افشانی افکار و اندیشه های خود، عارفانی را که صاحب نام و منزلتی بودند، دست چین می کردند. او به حاشیه این گلستان پر از گل و ریحان می رود و گلی را انتخاب می کند که هنوز عطر دلاویز عرفانش به مشام کسی نرسیده بود.

او برای شکوفاندن این گل روزها و هفته ها و ماهها با گرمای جانبخش معرفت و حکمت خود می کوشد و آرام آرام او را می پروراند. از جوهر رمز و رازها و اسرار آشکار و پنهان آنقدر به پای او می ریزد تا وی را شکوفا سازد و به گلی تبدیل کند که رنگ و بو و جلوه و عطر دلاویزش همه عارفان پیشین و پسین را به تحیر بیاندازد.

گلی که او انتخاب کرده بود مولوی ما «جلال الدین محمد بلخی» بود. شیخ و مفتی و واعظ صاحب درس و مسجد و منبری با پیروانی که از پدر به ارث برده بود. شیخی که به سبب عزت و احترامی که از پیش برایش فراهم شده بود، هر کسی را به وسوسه می انداخت که عمر خود را به خوبی و خوشی و راحتی با سرسپردگانی که به او رسیده بودند به سر برساند. اما او با پیدا شدن شمس این نعمتها را رها می سازد و قدم به وادی پر اسراری می گذارد که دوست و دشمن به شماتت او بر می خیزند.

مکتب عرفان و سیر و سلوک در این وادی بیکران، هر جوانی را پیر و هر پیری را زمین گیر می سازد تا به سوی مرگ بکشانند. مرد میدان می خواهد که این راه دور و دراز و پر پیچ و خم را طی کند و بسر منزل مقصود برسد. یعنی در خدا فنا شود به این امید که در او بقاء یابد.

بسیاری بودند که سالیان سال در این گذر پرسه زدند و از یک منزل به منزل دیگر نرسیدند. بسیاری هم در گذر از این کوره راه خویشتن خویش را گم کردند. نه از خود و نه از توشه هایی که در سفرهای بی پایانشان به دوش گرفته بودند، اثری بر جا گذاشته باشند.

عرفان شناختی است که با «در خود فرو رفتن» و «سیر و سلوک درونی» یعنی «اشراق» حاصل می گردد. در عالم اندیشه و در پهنه تفکرات ناب انسانی، این مکتب گرانبهارترین مکتب فکری بود که پا به عرصه وجود گذاشته است. اما، آنهایی که به غلط خود را عارف و مکتب شان را عرفان نامیدند، با ادعای کرامات و جمع آوری مریدان و دهها دعوی دیگر، این مکتب معنوی را در سر آغاز بالندگی به مسلخ کشاندند و مُرده ریگشان نیز نصیب تصوف و دراویش شد که خود داستانی است پر ملال.

شمس پیش از دیدن مولوی در طول سفرهای پی در پی خود همانطور که گفته شد با دهها و صدها عارف نشست و برخاست داشته است. آدم شناسی یکی از ویژگی های او بود و اینکه در طول عمر پر بار خود بسیاری را دیده و آزمایش کرده بود، ولی هیچ یک از آنها را به شاگردی نپذیرفته بود. گفتنی است که او در طی سفرهای مکررش که بدان دلیل او را «شمس پرنده» یا «شیخ پرنده» می خواندند، به جستجوی مرید و شاگرد نبود، بلکه در پی یافتن استاد بود که بیشتر بیاموزد. چنانکه خود گوید :

«من مُرید نگیرم. من شیخ می گیرم، نه هر شیخ. شیخ کامل».

اکثر آنهایی که عارف بودند و یا ادعای عارفی می کردند، هر یک پایگاهی داشتند و مریدانی به گردش جمع بودند. اهمیت و اعتبار هر عارفی به رونق خانگاهش و کثرت مریدانش وابسته بود. کم بودند عارفانی که چشم دلشان به دنبال مرید نباشند و یا نکوشند که نامشان و آوازه خانقاهشان بر سر زبانها بیفتد تا هم جویندگان پیر و جوان به درگاهشان سرازیر گردد و هم جهانگشایان و فرمانروایان را به خانقاه خود بکشانند. چنانکه در شرح حال بسیاری از بزرگان این طایفه مانند شیخ ابوالحسن خرقانی و سلطان محمود غزنوی و یا نوه شیخ صفی الدین اردبیلی، خواجه سلطان علی و امیر تیمور لنگ آمده است.

اما شمس، نه خانقاهی داشت و نه مریدی. او بود و عزم راسخش که از محضر این عارف به درگاه آن عارف برود تا بیاموزد. پس از آن هم در تنهایی خود به جستجوی آنچه که از استادان نیاموخته بود پردازد. در سرگذشت او و از جملات کوتاهش این آگاهی را می یابیم که او را شاگردی نبود. تنها باری که برای خود شاگرد پذیرفت، مولانا بود.

رسم اینست که استادان پله به پله به تعلیم و تربیت شاگردان می پردازند، بخصوص در مکتب عرفان. چنانکه خوانده ایم که فلان شیخ یا عارف و یا پیر دهها سال شاگردی شیخ فلان طریقت را کرده بود. این شاگردانی که این همه ایام در محضر اساتید می نشستند، یا استادشان میلی چندان به شاگردی آنها نمی داشت، یا اینکه شاگرد استعدادی کافی برای آموختن از خود نشان نمی داد و یا اینکه استاد هنری برای آموختن نداشت. لاجرم سالیان دراز عمر این شاگردان در محضر این استاد و آن پیر تلف می شد، بی آنکه گلی در دامان آنان پرورده شود.

در باره شمس و مولوی این موضوع کاملاً فرق می کند. هم استاد میل به آموزش نشان می داد و هم شاگرد مستعد آموختن بود. زمان مرشدی و مریدی یا استادی و شاگردی شمس و مولوی آنقدر دراز نبود. لذا چاره

ای نیست جز این که بپذیریم که هر دوی آنها، از استثناهای روزگار بودند.

در رابطه استادی و شاگردی و تأثیر گذاری آنها در یکدیگر، اگر بخواهیم در طول زمان به گونه ای همتایی برای شمس پیدا کنیم، سقراط بهترین کسی است که در این جایگاه قرار می گیرد. چرا که سقراط یکی از استادانی است که نامش با شاگرد خود افلاتون گره خورده است. آنچنانکه هیچ یک بدون دیگری به شهرتی که دارند نمی رسیدند.

ب - سقراط

سقراط با اینکه پدر فلسفه یونان به شمار می رود، هیچ نوشته فلسفی از شخص او در دست نیست. به زبان دیگر او به صورت شفاهی به فلسفه می پرداخت و آنهایی که فلسفه را از او آموخته اند، کسانی بودند که فلسفه را از زبان او می شنیدند. اگر بخواهیم به درستی جایگاه سقراط را در میان فلاسفه پیدا کنیم، باید به این نکته اشاره کنیم که سقراط اندیشیدن یا روش اندیشه فلسفی را به شاگردان خود می آموخت. کاری که در نوع خود بسیار حائز اهمیت است. ارزش این شیوه، وقتی روشن تر میشود که می بینیم هنوز هم گفتمان نوع سقراطی (دیالکتیک) متداول و بهترین شیوه ای برای «فلسفیدن» است.

پس از مرگ سقراط بود که به همت شاگرد نامدارش افلاتون نام و پایگاه او در عالم فلسفه آشکار شد. اگر افلاتون چنین همتی به خرج نمی داد، نام سقراط نیز بر تارک فلسفه یونان و جهان نمی تابید، بگذریم از اینکه شاگردان دیگرش مانند گزنفون نیز در این راه قدمهایی برداشته اند، اما این افلاتون بود که سقراط را «سقراط» کرد.

سقراط و افلاتون و آنچه از این دو به جا مانده است، چنان با هم آمیخته اند که تشخیص بین استاد و شاگرد به سختی ممکن است. هنوز هم بسیاری از صاحب نظران در اینکه کدام بخش از سخنانی که افلاتون به سقراط نسبت داده، از آن سقراط و کدام بخش از آن متعلق به شاگرد او افلاتون است، در شک و تردید هستند.

با اینکه پیش از سقراط فیلسوفان دیگری هم در یونان بودند که بسیاری از آنها صاحب نام و دارای اندیشه های نابی بودند، با این حال وقتی صحبت فلسفه یونان به میان می آید، از سه غولی نام می برند که هنوز هم زینت بخش دفتر زرین فلسفه جهان و بویژه یونان است. سه تنی که با سقراط آغاز می شود، با افلاتون تداوم پیدا می کند و با ارسطو پایان می پذیرد.

استادی که شاگرد و شاگرد شاگردش بزرگترین تأثیر را در تاریخ فلسفه از خود به جا گذاشته اند. افلاتون یکی از شاگردان سقراط بود. شاگردی که خود نیز در ذاتش تفکرات فلسفی داشت. اگر افلاتون به سقراط نمی پرداخت و افکار و اندیشه های فلسفی او را به کتابت نمی کشید بی شک جز داستان نوشیدن جام شوکران چیزی از سقراط باقی نمی ماند و چه بسا آن داستان نیز از یادها می رفت. به یقین یکی از بزرگترین فضیلت های افلاتون درگردآوری آثار شفاهی سقراط بود، بویژه اینکه با فروتنی هر آنچه از استاد شنیده بود و حتی هر آنچه از او آموخته و در دریای افکار و اندیشه های خود پرورانده بود، از زبان استادش عنوان کرده است تا حق استادش را در تعلیم و تربیت خویش و در حد کمال به جای آورده باشد.

پ - تفاوت شمس و سقراط

سقراط یکی از فیلسوفانی بود که در انتخاب شاگرد بسیار آسان گیر بود. هر کسی که علاقمند به فلسفه بود، در تعلیم او کوتاهی نمی

کرد. اینکه در میان شاگردان متعدد او افلاتونی پیدا شد، شانس سقراط و بخت فلسفه بود که بتواند ببالد و تنومند شود و در گستره جهان پراکنده گردد.

تفاوت عمده شمس با سقراط در این است که شمس در انتخاب شاگرد بر خلاف سقراط بسیار سخت گیر بود. ما این امر را در سرگذشت او می خوانیم. چنانکه خود نیز به زبان خویش به این امر اعتراف می کند و به صراحت می گوید :

- من مرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که «مرید شویم و خرقة بده»، گریختم. در عقبم آمدند منزلی و آنچه آوردند، آنجا ریختند و فایده نبود و رفتم. (مقالات شمس، جعفر مدرس)

فرق دیگر شمس با سقراط در نحوه پذیرش مرگ است. سقراط را به دلیل منحرف کردن جوانان به مرگ محکوم کردند و او با آغوش باز آن را استقبال کرد. شمس نیز به دلیل منحرف کردن شیخ طایفه و مفتی شریعت و واعظ صاحب منبر به مرگ محکوم شد و او هم مرگ را به جان پذیرا شد. وقتی او را که در محضر تنها شاگردش مولانا بود، به بیرون احضار می کنند. به آرامی می گوید :

«برای کشتنم می خوانند» و از خانه بیرون می رود. پس از آن اثری جز چند قطره خون بر زمین از او باقی نمی ماند.

سقراط در میان شاگردانش که در بدرقه استاد خود اشک می ریختند، سفر آخرت خود را آغاز کرد. حال آنکه شمس در تنهایی خود و در حالی که به روایتی تنها شاگردش مولوی خبر از جان باختن استادش را نداشت، و به همین دلیل در بدرقه سفر آخرت او شرکت نمی کند، جان می دهد. و بنا به قول دیگر : مولوی در پی شمس به دم در می آید و صدای نهیب شمس را می شنود به وقتی که او را چاقو می زدند، اما به دلیل نا معلومی بیرون نمی رود.

۳ - تفاوت افلاتون و مولوی

افلاتون 28 ساله که حدود ده سال از محضر سقراط آموخته بود، پس از مرگ او به یک سفر 12 ساله دور دنیای آن روزگاران می رود تا آنچه را که از استاد خود نیاموخته بود، در محضر اساتید دیگر بیاموزد. همو پس از سالها که به پختگی می رسد، افکار و اندیشه های خود را در قالب آموخته های خود از سقراط به هم می ریزد و به نگارش در می آورد. تا نام استاد خود را بلند آوازه سازد و در پرتو نام بلند او، افکار و اندیشه های خود را نیز بنمایاند که چهره جاودانه ای از خود و استادش به جهانیان عرضه کند.

ویژگی و ارزش والای افلاتون در این است که پس از پختگی و کامل شدن چنان به سقراط می پردازد و خود را با گفتار و تعلیمات او در هم می آمیزد که نام افلاتون بدون ذکر سقراط جلوه ای نداشته باشد. او با بازگو کردن درس های سقراط و چه بسا درس هایی که از دیگران آموخته بود و یا خود بدان ها آگاهی پیدا کرده بود، استادش را ارج می نهد، محترم و محترم می سازد تا شاگردش نیز در بزرگی استاد از احترام و حشمت برخوردار شود.

اما مولوی در آثارش رد پایی هم از آموخته های خویش از استادش به جا نمی گذارد، حتی در دیوان غزلیاتش نیز که آن را به نام شمس ملبس کرده و بسیار از او نام برده است، جز شیفتگی و دل بستگی خود به او، از بزرگی و منزلت مقام وی سخنی نگفته است. حال آنکه با نگاهی گذرا به مقالاتی که از شمس باقی مانده است، هر انسان فهیمی درک می کند که در لابلای سروده های او چه در مثنوی و چه در دیوانش پرتو

اندیشه های شمس است که آشکارا می درخشد و همین انوار درخشان است که مولوی را به حد یک عارف بزرگ و یک اندیشمند فرهیخته جلوگر می سازد.

مولوی مانند عاشقی جلوه می کند که به حد کمال از معشوق خود کامیاب شده و او را در جسم و جان خود می کشاند و می خواهد فقط شیرینی او را به دیگران هم منتقل کند. اینکه چرا مولانا حتی کوچکترین اشاره ای به آموخته های خود از شمس نمی کند، جای شگفتی است! آیا او با کتمان کردن این اسرار می خواست جان استادش را حفظ کند؟ آیا قصد داشت سخنان بی پروای استادش را در قالبی ارائه کند که تحمل آن برای دیگران تحمل پذیر باشد؟ آیا می خواست با لعابی شیرین تلخی سخنان استادش را از میان بردارد؟

اینها و دهها پرسش بی پاسخ دیگر می تواند علل کنار گذاشتن نام شمس در لابلای موضوعاتی که مطرح می کرد باشد. به عنوان مثال مولوی نظریات کفر آمیز شمس را در کتاب مثنوی خود بدون نام بردن از شمس مطرح می کند. سپس در مقام پاسخگویی خطاب عتاب آمیز خود را بر سر «شمس»ی که در قالب یک موجود خیالی و با نام و نشانهای متفاوت مطرح کرده بود می ریزد. حال آنکه به نظر می رسد که قصد مولانا بازگو کردن سخنان پیر خود بوده و پاسخگویی اش نیز فقط فرار از عواقب پرسش هایی بود که می پنداشت، بایستی مطرح گردد و در عین حال، کفرگویی محسوب نگردد.

افلاتون با آزادی نسبی که در اثر دمکراسی در یونان وجود داشت، سخنان استادش را بازگو می کند. اما سخنان سقراط بویژه آنچه از زبان او توسط افلاتون بازگو شده است، با سخنان شمس و شرایط روزگار او و مشکلات دورانش فرق می کرد. یعنی در مقابل حکومت دمکراسی یونان زمان سقراط و افلاتون، در شرق و در زمان شمس و مولوی، تعصب مذهبی حاکم بر دنیای اسلام بود. خلیفه مسلمین در مقرر خلافت خود، بغداد و فرمانروایان ترک متعصب مسلمان شده نیز زمام امور بسیاری از سرزمینهای قلمرو اسلامی را با فقهای همچون «فخر رازی»ها میچرخاندند. در چنین اوضاع و احوالی دل شیر می خواست که بتواند سخنان شمس را به آن گونه که از زبان او و بخصوص در خلوت و تنهایی جاری شده بود بر ملا کند.

بی شک، در حسن نیت مولوی نمی شود تردید کرد و او را از این بابت مورد سرزنش قرار داد. ارزش والای او در این است که آنچه از شمس آموخته بود، بدون ذکر نام شمس به کتابت کشید به این نیت که جان او را از گزند دشمنان که دشمنی آشکار آنها را به چشم خود دیده بود، در امان بدارد. افلاتون شیوه برخورد سقراط را با مسائل مربوط به فلسفه و راه رسیدن به شناخت را مطرح می کرد. حال آنکه مولانا سخنان تیز و تند شمس و برخورد او را با معضلاتی مطرح می نمود که هر یک از آنها به تنهایی کفر مطلق محسوب می شد. او می بایستی این هنر را داشته باشد که بتواند در شرایط اختناق روزگار خود و در حضور موج عظیم متعصبین قشری که گرداگردش پراکنده بودند، این سخنانرا آشکار سازد.

فرق مولوی با افلاتون به همان میزان است که بین شمس و سقراط تفاوت وجود دارد. مولوی بی آنکه جامه کفر را به تن شمس بپوشاند و او را در مظان اتهام قرار دهد، آنچه را از او آموخته بود به زبانی که فهم آن برای همگان آسان باشد بازگو کرد و کوشید با به نعل و به میخ زدن تا آنجایی که مقدور بود، تندی افکار و اندیشه های شمس را بگیرد. به این منظور نیز شیوه خاصی را برگزید که خود این شیوه نیز تا امروز هرگز به کار گرفته نشده بود. روش مولوی برای بازگو کردن افکار و اندیشه های شمس را می توان در لابلای قصه های مثنوی به سادگی ملاحظه کرد.

او در این شیوه، نخست کفرگویی های شمس را از زبان این و آن مطرح می کند و سپس به پاسخ گویی آنها می پردازد تا به قول معروف هر کسی هر چه را پسندید انتخاب کند. این شیوه گفتمان، شیوه ابداعی مولوی است و پیش از او هیچ کسی به این گونه سخن پراکنی نکرده بود. نگاه کنید به قصه موسی و شبان که به چه زیبایی از عهده این امر بر می آید.

بی جهت نیست که با لاپوشانی هایی که توسط مولوی و شرح و تفسیری که علاقمندان او برای در امان نگهداشتن آثارش از تیغ تیز تکفیر متشرعین به کار برده شده بود، تا زمانهای بس دراز داشتن و خواندن مثنوی از نظر شرعی حرام محسوب می شد و چه بسا اکنون نیز چنین است. فراموش نکنیم که آثار مولوی یکی از تنها آثاری است که متشرعین آن را آنقدر نجس می شمردند که با انبر آن را جا به جا می کردند.

آنچه در این میان حائز اهمیت است و پژوهشگران کمتر بدان پرداخته اند، این است که سقراط به دلیل کفرگویی از طرف دولت آتن محکوم به مرگ می شود، ولی افلاتون پس از چندین سال آن محکوم به مرگ را به عنوان یک قهرمان به همان جامعه می قبولاند. در حالیکه مولوی نمی تواند شمس محکوم به مرگ دسیسه گران را حتی به دوستان خود بقبولاند. چنانکه می بینیم، نام سقراط با همه بزرگی افلاتون، در تمام دوران بالای سر او خود نمایی می کند. در حالیکه مولوی با همه کوششی که برای زنده نگهداشتن نام شمس به کار برد، جز افسانه سرایی های عامیانه یادی از او نمی شود. گویی شمس تند بادی بود که در گذر زندگی مولوی وزیده و رفته است.

دیگر مسأله ای که در این باره گفتنی است، این است که هم مریدان مولوی و هم دوستان او، بیشتر به شماتت شمس پرداخته اند تا به هنر و هنرمندی او در پروراندن مولوی. گویی اگر هم شمس نبود، مولوی «مولوی» می شد. در حالیکه چنین نیست و مولانا تربیت شده شمس است که او را علاوه بر این که از قیل و قال مدرسه و مسجد و منبر بیرون کشید، در عین حال به مسیری انداخت و در جایگاهی نشانده نام و یادش تا ابد جاودانه بماند. بقول استاد شهریار:

نی همین برطبع مُلا آفرین
آفرین، بر شمس «مُلا-آفرین»

۴- شمس و مولوی

در سرگذشت این دو اعجوبه عرفان تنها صحبتی که می شود، دگرگونی حال مولوی پس از دیدار شمس است. این که این دگرگونی به چه مناسبت و یا تحت چه مسائلی و چه تعلیماتی بوده است، هیچ کس سخن نمی گوید. با اینکه امروزه مقالات شمس در دسترس ماست و سخنان کوتاه و پر معنای او را می خوانیم و با وجود اینکه با نگاهی ژرف به مثنوی معنوی رگه های بسیاری از همین کلمات کوتاه شمس را در قصه های آن می یابیم، اما کمترین اشاره ای به اینکه مولوی مانند افلاتون که فلسفه استادش را بیان می کند، نمی کنیم. وظیفه جویندگان اینجاست که بکوشند و رد پای شمس را در قصه های مولوی پیدا کنند.

آنچه مسلم است در دیدار نخستین شمس و مولوی و دیگر نشست های آن دو مسائلی مطرح می شود که زیر بنای آثاری می شود که از مولوی باقی مانده است. مولانا چکیده مسائل مطرح شده در این دیدارها را در آثار خود بازگو می کند. منتهی به شیوه ای که کمترین گزندی از آن به استادش نرسد. شاید هم این خواسته خود شمس بود که نام و یادی از تعلیمات او به میان نیاید که او خود را بی نیاز از آن می دید. شاید هم می دانست که رنگ و بوی هر گلی به هنر باغبان و قدر و منزلت هر

بزرگی به میزان ارزش استاد او وابسته است. بنابراین، برایش همینقدر کافی بوده که مولوی همت کند و سخنانش را بپراکند.

شمس و مولوی، سقراط و افلاتون با این که به گذشته های دور تعلق دارند، اما همچنان از تارک عرفان و فلسفه نور افشانی می کنند. با اینکه بعد از سقراط و افلاتون هزاران فیلسوف آمده و رفته اند و بسیاری از آنها نیز صاحب اندیشه های ژرفی بودند، ولی نام این دو تن هنوز که هنوز است، زیر بنای آموزش مدارس فلسفه میباشد. چنانکه شمس و مولوی نیز در تمام این ایام با وجود پیدا شدن عرفای نامدار دیگری همچنان در بلندای مکتب عرفان قرار دارند و روز به روز هم جلوه بیشتری می یابند.

خوشبختانه امروز به همت جمعی از دوستداران مولوی این بزرگ مرد مکتب عرفان در جایگاهی که شایسته مقام و منزلت اوست قرار گرفته است. اما دریغ است در چنین فرصت استثنایی جایگاه شمس روشن نگردد و او نیز همراه تنها شاگرد خود بر کرسی افتخار ننشیند.

مولوی، افلاتون شمس است. همانطور که افلاتون، نام سقراط را بر تارک فلسفه نشانده است، مولوی نیز می بایستی چنان می کرد. می دانیم که او در حد توان خود و موقعیت زمانش کوشش کرده بود که شمس را در مقامی که شایسته اوست بنشانند. به نظر من کوتاهی از پی آمدگان مولوی بود که به این امر بی التفاتی نشان دادند و در شناساندن ارزش هنر و اثر شمس در ساختن مولوی کوتاهی کرده اند. آنچه سبب شهرت سقراط بود، تنها نوشته های افلاتون نبود، بلکه نشر نوشته های افلاتون توسط دوستدارانش بود که باعث شناسایی بزرگی سقراط گردید. در حالی که دوستداران مولوی تا به امروز در نشان دادن تلاشی که شمس برای مولانا شدن مولوی کرده است کمترین قدمی بر نداشته اند.

اگر بر خلاف گذشتگان نگاهمان را دقیقتر به زمانی بیاندازیم که شمس با حضور خود باعث دگرگونی مولوی می شود. بی شک بهتر می توانیم به ارزش حضور او در زندگی عرفانی مولوی پی ببریم. کاری به نوشته های سطحی و عامیانه ای که در باره دیدار این دو تن کرده اند نداریم، بلکه می خواهیم این دیدار را از دریچه ای نگاه کنیم که منطبق با واقعیتها باشد.

قصه هایی که از سر آغاز دیدار این دو عارف بزرگ ذکر کرده اند را همه می دانند. این قصه ها در بهترین وضع می تواند در قالب کرامات عرفا گنجانده شوند و ما را با آنها کاری نیست. زیرا نظایر آن را در تذکره اولیاء عطار به فراوانی می یابیم که پاسخگوی پرسش هیچ پژوهشگری نیستند. قرار دادن ارتباط شمس و مولوی در ردیف آن شیخی که تنها هنرش در مکتب عرفان، اشک ریختن در پشت بام و جاری شدن اشکهایش از ناودان بود، بی احترامی به شمس و بی ارزش جلوه دادن هنر اوست. سخن از دیداری است که سبب می گردد، شیخ و مفتی و واعظ معتبری، کلاس درس و مسجد و منبر را رها می کند و به چنان شوریدگی می افتد که کارش به رقص و پایکوبی می کشد و به شعر و شاعری که در مذهب او حرام است می پردازد. چنین شوریدگی را نمی توان در یک برخورد ساده، چنانکه در شرح حال این دیدار آمده است قرار داد. آنانی که شوریدگی مولوی را از شنیدن سخنی دانسته اند، بسیار ساده انگارند. شوریدگی و دگرگونی مولوی در یک دیدار و از یک سخن حاصل نگردیده است. آن دو بنا به روایاتی معتبر، چهل شبانه روز و به قولی سه ماه به دور از قیل و قال مدرسه و دید و بازدیدهای مریدان و به خلوت و تنهایی پناه برده و با هم به گفتگو نشسته بودند. در این شبانه روز ها، بین مولوی و شمس چه گذشته است بر هیچ کس مکشوف نیست. قدر مسلم در این ایام مولوی گوش به سخنان شمس سپرده و با افکار و اندیشه های او بهتر و بیشتر آشنا شده و خود نیز نظراتش را ارائه داده است.

آنچه از حاصل این دیدار می دانیم، دگرگونی مولوی است، نه از یک جمله ای که حتی در روایت آن اختلاف وجود دارد.

شمس برای ساختن شخصیتی همانند مولوی بایستی بسیار کوشیده باشد. این نیست که «با پرتاب کردن کتابهای مولانا به درون حوض آب و خشک بیرون کشیدنشان از آب» و یا گفتن اینکه «آیا بایزید بزرگتر است یا مصطفا؟» مولوی یک باره دگرگون شده و به «مولوی» تبدیل گردیده باشد.

در روایاتی آمده است، این دو در زمان اقامت خانواده مولوی در ارزجان که شمس هم در آنجا ساکن بود، یکدیگر را ملاقات کرده اند. در مقالات شمس نیز آمده است که در حلب یا دمشق چه بسا در محضر ابن عربی یکدیگر را دیده بودند. شمس بر خلاف آنچه در تذکره نامه ها و یا در شرح حال مولانا بدان اشاره شده، عارف گمنامی نبوده است. او در گشت و گذار خود به دلیل شهرتی که داشت با بسیاری از عارفان بزرگ زمان خود رفت و آمد و نشست و برخاست داشته است.

با بزرگان سرشناس این طایفه مانند ابن عربی، اوحدی کرمانی، شیخ شهاب هریوه و بسیار دیگر که همگی از عارفان و فلاسفه نامدار بودند، دوستی و ارتباط داشته. به یقین برای مولوی که چندین سال از جوانی خود را در شام (حلب و دمشق) سپری کرده است، اگر هم از محضر شمس استفاده نکرده باشد، بی شک از مقام و منزلت وی آگاه و از احترامی که در نزد بزرگان طایفه داشته با خبر بوده است.

بگذارید از زاویه دیگری به موضوع نگاه کنیم. مولانا چه در زمان زنده بودنش و چه پس از درگذشت او، در چنبره نفوذ کسانی قرار داشت که او را مقتداء و قطب و مرشد و پیر خود می دانستند و به روال آنروزگاران معرکه دار مکتبش بودند. چه بسا در این اندیشه که با باز کردن طریقتی به نام او، دنبال کراماتی می گشتند تا بتوانند او را در صدر طریقت بنشانند که دیدار و دگرگونی حال مولوی را از زمره این کرامات قلمداد کرده اند.

پیر و مرشد هر طریقتی، از دید مریدان آن طریقت و بخصوص آنانی که پس از درگذشت پیر و مرشد خود، عهده دار اداره طریقت می شوند، علاقه ای به این که به پیش از سر سلسله طریقت خود التفاتی نشان دهند ندارند. هدف اطرافیان مولوی این بود که طریقتی بنام «مولویه» با سر «سلسله - گی» مولوی بر پا دارند. لذا این طریقت بایستی فقط با مولوی آغاز گردد، بی آنکه به پیش از او توجه گردد. این که مولوی در بر پایی این طریقت شریکی داشته باشد، به نظر آنها قابل قبول نبود. بخصوص این که این شریک کسی مانند شمس باشد که نه تنها مریدان او را بر نمی تابیدند، بلکه حکومت وقت نیز که رعایت شریعت را برای حکمرانی خود از الزامات می دانست، او را نمی پسندید. به قول استاد محمد علی نجفی دست پنهانی عوامل حکومت در کشته شدن شمس از دید کسانی که از شرایط آن زمان آگاهند به روشنی دیده می شود. (به نقل از فصلنامه کاوه)

سلطان ولد پسر مولوی که پس از او پیر و مرشد مریدان می گردد و جانشینان او چه از نظر حفظ موقعیت سر سلسله طریقت خود و چه با توجه به جو حاکم زمان و شرایط مکان، تا آنجایی که امکان داشت، از توجه به شمس و تأثیر او بر مولوی پرهیز کردند که البته چندان ایرادی بر آنها وارد نیست. به کسانی هم که سالیان دراز پس از سر جنیانان طریقت مولویه در این باره سکوت اختیار نموده اند، با توجه اقتدار شریعتمداران در ممالک اسلامی ایرادی نمی توان گرفت. اما بر ما این ایراد وارد است که اگر بخواهیم همچنان در شناساندن چهره ای که باعث

و بانی ظهور شخصیتی مانند مولوی شده است، سکوت کنیم و نخواهیم ارزش واقعی مقام «شمس» را آشکار سازیم.

مولوی به زبان خود تا آنجا که مقدور بود، کوشیده است که شمس را بشناساند، اما دیگران که می‌بایستی راه او را ادامه می‌دادند از خود همتی نشان نداده‌اند. در حقیقت «مولوی» که افلاتون «شمس» بود، در حد افلاتون تلاش کرده است، ولی دوستان او مانند دوستان افلاتون همت نداشتند و کار مولوی را دنبال نکردند. «پیروان» افلاتون شمس، «همت» دوستان افلاتون سقراط را نداشت که کار او را پی بگیرند.

اگر نخواهیم به جای عیب و ایراد گرفتن از پیشینیان که در مورد شناساندن شمس کوتاهی کرده‌اند، قدم مفید و مثبتی برداریم. روزنه‌هایی در دست هست، به خوبی می‌شود از طریق این روزنه‌ها واقعیتها را آشکار ساخت.

اولین روزنه را خود مولوی برای ما گشوده است. آثار مکتوب او پر است از ادب و احترام و ارج نهادن به شمس. شمسی که تا حد خدایی او را ستایش می‌کند. چنین ستایشی آن هم از جانب شخصی مانند مولوی، هزاران معنا می‌تواند داشته باشد که یکی از آنها مقام و منزلت استادی اوست بر مولانا. پس مقام و منزلت شمس برای مولوی، کمتر از سقراط برای افلاتون نبوده است.

دومین روزنه‌ای که در دست داریم، مقالات شمس است که نسخه‌ای از آن توسط فرزند مولوی سلطان ولد تهیه و تنظیم شده است. وقتی به درون مقالات سر می‌کشیم و آثار مولوی را کنار آن می‌گذریم، می‌بینیم که بسیاری از گفته‌های مولوی در آثارش، از زبان شمس تراوش کرده است و خود این موضوع نشان می‌دهد که چقدر مولوی تحت تأثیر سخنان و افکار و اندیشه‌های شمس بوده است. بگذریم از این که شیوه‌ای که مولوی در ارائه نظرات شمس برگزیده است، به گونه‌ای با شیوه افلاتون در ارائه نظرات سقراط مشابهت دارد. یعنی همانطور که ما نمی‌دانیم کدام یک از گفتار افلاتون متعلق به سقراط و کدام یک سخن خود اوست، در آثار مولوی نیز مشکل است میان سخنان شمس و مولانا تفاوت گذاشت.

سومین روزنه این است که شمس علاوه بر چهل شبانه روز یا سه ماه خلوت‌گزینی با مولوی، شانزده ماه در نخستین سفر خود با مولوی محشور بوده است. آنچه در این مدت از مولوی به ظهور می‌رسد، شور و حالی است که در اثر تعلیمات شمس پیدا می‌کند. یعنی پای کوبی و دست‌افشانی است و رها کردن قیل و قال مدرسه. پس از رفتن شمس، تازه شوریدگی واقعی مولوی با تأمل و تعمق از آنچه از او آموخته بود، به بار می‌نشیند و مولوی ساز می‌شود.

به سخن دیگر با بودن شمس، مولوی شور ظاهری خود را به بروز داده بود. بدین معنا که از گذشته اش و از تار پود افکار و اندیشه‌های پیشین خود رها شده و به دنیای تازه‌ای قدم گذاشته بود. اما با رفتن شمس شور و حال درونی او ظاهر می‌شود و آنچه از جوش و خروش در درون او می‌گذاشت، اندک اندک به بیرون می‌تراود و آن زمان است که مولوی «مولوی» می‌شود.

اگر نخواهیم به روزنه‌های دیگری نگاه کنیم و به همین سه مورد بسنده کنیم، می‌بینیم که تأثیر شمس بر مولوی بیش از آن است که تا کنون همه ما به آن توجه نشان داده ایم و بیش از تأثیری است که سقراط بر افلاتون گذاشته است. بخصوص اگر به این نکته نیز توجه کنیم که افلاتون تنها شاگرد سقراط نبوده و تنها هم به او اکتفا نکرده است، بلکه او پس از سقراط دوازده سال دور جهان گشت و از اساتید

دیگر نیز بهره گرفت. در حالیکه مولوی در دگرگونی حال خود تنها استادش شمس بود و پس از او نیز هیچ استادی در تعلیم او سهمی بر عهده نداشته است.

حال با این توضیحات، می توانیم به یک نتیجه برسیم، و آن این که در مولوی شدن مولوی هیچ کسی جز شمس دخالت نداشته است. کنار گذاشتن شمس از مولوی خطایی بزرگ و گناهی عظیمی است و غیر قابل بخشش در حق شخصیتی که خود مولوی بیش از همه در نشان دادن بزرگی او سعی کرده و سنگ تمام گذاشته است.

قدر مسلم، نهادن شمس در جایگاهی که شایسته اوست، کمترین لطمه ای به مقام و منزلت مولوی وارد نمی کند. چنانکه افلاتون هم بدون در نظر گرفتن مقام ارجمند سقراط افلاتون است. بنابراین، جا دارد که ما نیز تصور نادرست خود را از جایگاه شمس، همچون یک درویش ژنده پوش و دورگرد و حتی به قولی لاابالی! بیرون بکشیم و به جایگاه یک استاد و پیر و مرشد و عارفی که شاگرد و مریدی مانند مولوی را به فرهنگ جهان هدیه کرده است بشناسیم و بشناسانیم. او را هم بزرگ و ارجمند بدانیم و بداریم که بی شک بدون نظر کیمیا اثر شمس تبریزی، نه ما و نه جهانیان «نادره گوهری» مانند مولوی را نمی توانستیم داشته باشیم.

هوشنگ معین زاده

درفش کاویانی



<https://derafsh-kavivani.com/>
<https://the-derafsh-kavivani.com/>